مجموعه جمال افزا خیابان تزیین مضامین

درهٔ درباری معانی و لعل ماصل بدخشان گوهر جان آدم عشقی

از نتایج طبع گوهر دکان سخندانی مولانا میرزا گل محمد ناطق مکرانی

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع تا جلا بی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ز شاخ خشک خامه گل فشانم	اگر در حمد باری تر زبانم
ولی دشوار حمد ذو الجلال ست	زبان خامهٔ شنجرف لال ست
بیا تا نغمهٔ دیگر سرائیم	بسان نغمه زین پرده برآئیم
سخن سعدی چه سحری با کمال ست	حلال ست و حلال ست و حلال ست
برین ره جوهر خود آزمائیم	ز حالی جوهران جوهر نمائیم

جوهر معظم که مطبوع طبع جوهریان قلمرو سخن و منظور نظر جوهر شناسان موزون کلام کلیم فن گردد بجز لالی منظوم میزان خرد در نعت حمد آثری [illegible] نظم از هر حد بیان سعد است و قول استاد برجاست سه سکندر سعدی است که

روشن در شبستان * میل آه تیز نگاه از رنگینی شاخ گل در لطافت موج ل
فتیله چراغ دوده دان روشن سوادان مطبوع طبع زاد عالی نژادان چون هلال
ابروی مه لقا در خوبی انگشت نما و در عین شوخی شاخ آهوی خطا شهپر بال
پریزاد خامه صورت نگار مانی و بهزاد مد آه سطر بسم الله فرد در دلربائی هر فرد بشر
فرو پیش گرمی هنگامه اش شمع فروزان سرور باعی بر چار بالش دارائی در
چار رکن گیتی مربع نشسته و مثمن رنگین به رنگ گلهای رنگارنگ هشت بهشت
شکسته از چار بیت عناصر اربع چار نا چار دو چار شرمندگیها و از مخمس حواس خمسه
یکسر پنجه پیراگنده میان مخمس رنگین پنجه دست قدرت ست و هر پنج مصرعه اش
نگارین انامل ید قدرت از مسدس شش جهت بصد شش و پنج شده و از
مسبع هر هفت سبع سیاره بیک هفته به بی ثباتی منجر از منظومات ریخت
آبداری ثریا یکقلم چون غبار روی آئینه از هم پاشیده در ریخته و سلسله نظم و
نسق عقد پروین خط نسخ کشیده همچو رشته کتان از عکس ماه تابیده و گسیخته
قصیده بقصد عالمگیری در اقصای عالم اقصی رسیده و در غایت لطافت
بد انتها کشیده بمصداق شعر معروف عرفی * اقبال سکندر بجهانگیری
نظم * برو داشت بیکدست قلم را و علم را * قطع خوش قطعه با قطعای عالم
مقطع بر آمده و رباعی چون کلاه چار ترک در چار طرف ربع مسکون بر سر آمده
از غزل برجسته شوخی غزال مشکین برجسته و دبیر بر پید بر فلک پیر از تحریر شیر

[illegible]

قصیده در منقبت

آنچه موسی دید در سینا به بینی بیحجاب / سرمهٔ چشمت شود گر خاک پای بوتراب
آنکه بگشود از رخ معشوق خلوتگاه غیب / شخص عرفانش بذات محرمان بندد نقاب
بارگاهش را که باشد عرش خشت آستان / کفر باشد گر گویندش اگر گردون قباب
قدرتش آنجا که دست از آستین بیرون کشد / می نهد عینک بپیش چشم شبپر آفتاب
میکند تا خیمهٔ خرگاه جاهش کوتهی / چرخ اگر از رشتهٔ عمر مسیح آرد طناب
رشتهٔ عمر مسیحا رو بکوتاهی نهاد / بسکه خورد از غیرت اعجاز لعلش پیچ و تاب
خنده‌ها بر عشق سیب ذقن زلیخا میزند / گر شبی رویش به بیند ماه کنعانی بخواب
بار در توصیف آن فرمانروائی شرق و غرب / مطلعی گفتم که برد از مطلع خور آب و تاب
گر نکردی رجعت از مغرب بحکم بوتراب / رو سیه سر بر زدی دیگر ز مشرق آفتاب
ای شهنشاهی که در اقلیم قدر و منزلت / جن و انسان ملک را گشته مالک رقاب
لنگر اندازد اگر حلم تو بر عرش برین / نه فلک چسپند بر هم چون دو سنگ آسیاب
خوی اگر شخص تمکینت فشارد پا به بحر / باز دارد تا بروز محشرش از انقلاب
با شب نسیمی از گلشن خلافت وزیده / گشت گلخن گلشن و اخگر گل و آتش گلاب
نیست ای کشتی گذشتن ممکن از سعد خوی بحر / بسکه از شرم کف گوهر عطایت گشت آب
تا قیامت متصل دارد گهرباری وبد / یکقطره از بحر کف جود تو گر خیزد سحاب
میشود بحری که گردد چون شفق پرده کفش / صورت دست گهربارت کشم گر بر سراب

[illegible]

[illegible]

بسکه وادی داد مردی شد بجنب کمالات / بازی طفلانه جنگ رستم و افراسیاب

گر بجنبانی سر تهدید بر نار جحیم / میکشد در کام خاموشی زبان التهاب

گر شراری ز آتش قهرت بدوزخ در فتد / مالک دوزخ عجب نبود اگر گردد کباب

یا علی روزیکه صحرای قیامت بهر خلق / تابه تفسیده گردد ز تاب آفتاب

ز مسامات سیه کاران بجوش آید عرق / هر یکی را بگذرد از فرق چون فواره آب

عاشق از معشوق و مادر از پسر نارد بیاد / چشم غمخواری ندارد هم پسر از مام و باب

داور محشر نشیند بر سریر معدلت / نامه اعمال را سازد طلب از شیخ و شاب

جنتی را جانب جنت روان سازد بلطف / دوزخی را جانب دوزخ فرستد با عتاب

گر چه گردد آن طرف هنگامه [illegible] / چون شود این سو ناله یا لیتنی کنت تراب

من در آندم نامه بر کف که باشد اندر وی / همچو روی من سیه از کرده های ناصواب

هر طرف از دشت آتش گریه [illegible] / لرزه بر اندام همچون شمع از بیم عذاب

هیچکس نگشاید هم باب مددگاری بروی / هیچکس ننماید هم رحمی بر احوال خراب

تو در آن ساعت رسی بهر شفاعت بر سرم / عفو جرمم خواهی و بخشی نجاتم از عقاب

دست من گیری و با خود جانب کوثر بری / تازه گردانی روانم را بیک جام شراب

چون شوم سرخوش از آن ساغر بگویم مست / مطلعی گویم که تصدیقت کنی در جواب

ایکه گیرد با تولایت گنه رنگ صواب / دوزخی گردد ز بی مهریت شدی عبث ثواب

بر محبت نیست واجب اجتناب معصیت / گر محبت معصیت خود مینماید اجتناب

یا علی یا مطلق ندارد جز تو کس فریادرس

ای تو داد و فریادرس امروز و هم روز حساب

میکنم اکنون دعای ایک بهر خویشتن

کو بلیم تا بسته گردد از صدا ایش مستجاب

تا بود جان در تن و هم بعد جان رفتن ز تن

باد در خاک نجف جایم بجای بوتراب

قصیده در مدح سلطان العالم محمد واجد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه

زمانه [illegible] زور ز عشرتستان است

[illegible]

قصیده در صفت نواب امین الدوله بهادر

فقیه شهر که منع از سماع و وجد نمود | ز رقص حلقه و دستار او پریشان ست
نزاع مذهب و مشرب تمام شد اکنون | میان زاهد و رند اختلاط چسپان ست
صدای تهنیت خلق بسکه گشت بلند | بسجوف گنبد هفتم رواق پیچان ست
ز مدح محفل شه شمه ایست اینکه سپهر | بوصف این همه رونق نمونه زان ست
بلند مرتبه واجد علی شه غازی | که چرخ همچو زمینش بزیر فرمان ست
شهنشهی ست که در دهر هر کجا شاهیست | مطیع اوست سکندر و گر سلیمان ست
زهی شهی که کمین بندگان درگاهش | بپایه غیرت فغفور و رشک خاقان ست
تو آن که قافله شوکت و شکوه تو بار | بلامکان نگشاید که تنگ میدان ست
حریف لشکریانت که میتواند شد | که هر یکی بتوان پنجه تاب دستان ست
سری که تافت مخالف ز خیط فرمانت | بعرصه گاه تو چون گوی وقف چوگان ست
چراغ و شمع فروزند در گذرگه باد | بکشوری که در و حفظ تو نگهبان ست
ز نصفت تو جهان گشت ایمن از شر و شور | نه جور هست که بر منع خط بطلان ست
شکسته عدل تو چنگال شیر و بسته دهان | چنانکه مرتع آهو کنون نیستان ست
ز شرم جون تو دو خور فرو به زیر زمین | چنین که اختر تو بر سپهر تابان ست
سحاب جود تو هر قطره که افشاند | ز بحر عشر عشیرش هزار چندان ست
رسیده بذل تو جائیکه در قلمرو تو | زمایه مور و لی نعمت سلیمان ست
ز چهره زردی خورشید آنکه می پرسی | نگین ز غیرت آن پنجه زرافشان ست

٦

چه روضه ایست خدایا که فرت از یادش
خیال گلشن فردوس از دل زیاد

ز ازدحام خلایق دران خجسته حریم
درآمدن نتواند بآن لطافت باد

ز عرش بال و پر افشان فرود می آیند
پی زیارت آن قدسیان پاک نهاد

صفای مرمر صحنش چگونه شرح دهم
که تیرگی برد از چشم کور مادرزاد

شعاع شیشهٔ آن گر فتد بروی قمر
دگر ز قید کلف چهره اش شود آزاد

همیشه در دهن کوثر آب میگردد
از انکه از لب حوضش کند بحسرت یاد

چو او فتاد نگاهم بسوی تالابش
مرا ز وسعت دریای رحمت آمد یاد

بشاهراهش اگر گری بیا بخرام
که گرمای جهان را بود سبیل شاد

بهر کجا که بود ناوداے اندر وی
بان خجسته حرم چون رسد رسد براد

کجاست دارا تا چو آن بنز سپهر
که از حوادث دوران زمانه ایمن باد

تهی شدست ز تعمیر آن ختیار زر
که گنجها بسر کلید گز فرو نهاد

نشسته ست خوش ال حوران ز رشک باغش
ز دگر نار بهشت کند حسین آباد

سپهر بهر تماشاش ایستاده شود
بسیر آن چو شتابد شه فرشته نهاد

جهان پناه محمد علی شه عادل
که کند معدلتش ظلم پیشه را بنیاد

زهی شهی که شتابد بسوی داد گمش
بهر که چرخ ستمگاره می کند بیداد

بهیچ حکم نمودست شحنهٔ عدلش
که آشیانه به بندد بخانهٔ صیاد

چنان شده از حسب انتقام شوخ
که کوه از کمر خویش تیغ تیز کشاد

درین زمانه من آن شاعرم که نتوان یافت
نظیر من به سخن در قلمرو ایجاد

زبان طعنه گشودست بر معنی من
بخیل عشوه طرازان خاک و نوشاد

فکنده زلزله از ذوق شعرهای من
سماع ویس قرن و جنید در بغداد

مرا ز خزانه من میشدی زمین و زمان
اگر بیافتمی زر بقدر استعداد

[illegible]

توان نمود کنون اکتفا تبار تجش | بسان خلد شد آباد این حسین آباد
کنون ز مدح کنم ختم بر دعا ناطق | سزد همت گفتن بمدح نواب ...
بحق واقف راز ازل امام حسین | بنای زندگیت باد تا ابد آباد

قطعه در مدح نواب امین الدوله بهادر

کیست غیر از امین دولت و دین | آن وزیری که شه نشان باشد
آنکه در بارگاه رفعت او | آسمان خشت آستان باشد
آنکه در کشور شجاعت او | زال هم پیر داستان باشد
تیز زند بانگ اجل سپاهی گریز | تیغش آنجا که سرفشان باشد
صعوه را در زمان معدلتش | چنگل باز آشیان باشد
در خور تنگ توسن قدرش | گر به سنجند کهکشان باشد
سخن در کف جوهر کل را | رای بیضاش ترجمان باشد
دهر از گل نشانی خلقش | رو کشش روضه جنان باشد
ای کریمی که کمترین نذلت | حاصل صد محیط و کان باشد
دی شنیدم حکایتی لیکن | حاشش الله که بیان باشد
که چو خواندند شعر من بر شه | وه چه شه آنکه قدردان باشد
سیاه رشکگری زدند امرا | هر تو را خود این عیان باشد
که تو خیر محسنی و ترا | آنکه گفتند کسر شان باشد

قصه کوته شنیده ام که کنند
کار عالم کنون بران باشد
تا که پای تو در میان باشد
یارب از زور به بازی فلکت
اسد الله پشت بان باشد

قطعه در صفت منشی الملک مدبر الدوله راجه جوالا پرشاد بهادر

بنده پرور مدبر الدوله
گر تو نا کام کامور گردد

۸

چشمم از جوشش گریه کور شود
گوشم از فوج ناله کر گردد

وقت آن شد که شاید لطفت
بیحجابانه جلوه گر گردد

منعمی در رخت نظاره کند
مفلسی غائب از نظر گردد

چه شود گر ز تو عرض احوالم
شاه را گوش زد اگر گردد

تا بگوییش کی جهان داور
کز تو گمنام نامور گردد

در دیارت چنین هنرمندی
چند حیران چو بی هنر گردد

پایمال سپهر سفله نواز
چند چون خاک رهگذر گردد

تن تش از جور دهر دون پرور
چند خونابه جگر گردد

هر نهال امل که بنشاند
چند چون بید بی ثمر گردد

تا بکی تیغ ناشناسی را
سینه جوهرش سپر گردد

تا بکی خاطرش ز بیقدری
غم و اندوه را مقر گردد

تا بکی عرض مطلبش بی سود
چون دعاهای بی اثر گردد

تا بکی با لب شکایت سنج
از تو آزرده در بدر گردد

گاه شکوه جفت است آن بی پسند
که برین بی گنه سقر گردد

آنچنان کن که در یم کرمت
غرق از پای تا بسر گردد

همه ز تنخواه کامیاب شود
همه ز انعام بهره ور گردد

بشنیده گر شه داند که
واهی شاه بحر و بر گردد

۱۰

خلق را موسم پاکوبی و دست افشانیست
بهی که ماندست مرا با نگل و دست انسبر

دامن خاطر با شاد اگر افشانم
کنم از گرد غمم ایجاد ز سینی دیگر

وقت آن شد که ز بیداد فلک ننالم
داد خواهان بدر شاه عدالت گستر

شهنشان شاه محمد علی آن عرش شکوه
که بود از فلکش تخت و ز خورشید افسر

شهریارا تولی الله که نیاید بنگه
چتر داران ترا ثروت سلطان سنجر

کی برا ورنگ نشیند بزمانت خسرو
کی تبارک نهد اکلیل بدورت قیصر

سوره حشمت زدن ملک سلیمان گیرد
بمددگاری وی عزم تو بندد چو کمر

کس ندیده چو تو با حکمت و حشمت تقیاهی
بارک الله که فلاطونی و هم اسکندر

تا خرد ذره از خاک درت آورد است
ز افسر خویش به بیعانه خدیو خاور

رایت افراخت بدعوی ضیا چون را یت
سرنگون کرد علم خسرو انجم لشکر

تا که خوانده ست بر و خطبه بنام تو خطیب
برتر از عرش زده کرسی نعت منبر

یاد از محکمی حکم تو آرد چو حباب
نشکند سحر همی گردد اگر زیر و زبر

تملط از دست دربانی استعدادت
نتواند که کشد از در فکر تو گذر

سرنازاده مخالف ز نهیب تیغت
تکیه بر دوش عدم داده به بطن مادر

گر نشود بدر زدان دست چو منزاز جا
سرفراز که به فرمان تو بر تا به سر

شود ش سوخته چون شمع زبان هر که بر
تا هم آنرا که سجان درزده قهرت آذر

دهر شد امن ز عدل تو چنان که هر را
فره شیر ژیان سبزه نماید به نظر

1 امروز چه روزیست که در خاطر عاشق | از جوش طرب راه نیابد غم دلبر
2 امروز چه روزیست که افلاک نشینان | آرند برون بهر تماشا ز فلک سر
3 امروز چه روزیست که از ولوله کوس | افتاده همین زلزله در گنبد اخضر
امروز همانا بود آن روز که بنشست | بر تخت شهنشاه کشاینده کشور
فرمان ده آفاق محمد علی آن شاه | کز نصفتش آباد شد آفاق سراسر
شد خواب فراموش ز دل خلق جهان را | در عهد وی افسانه دارا و سکندر
رویش زده آتش به نهاد گل خورشید | رایش زده دامان به چراغ مه و اختر
از بخشش او گشته غنی خلق خداوند | وز کوشش او گشته قوی دین پیمبر
از بسکه به دوران تو ای خسرو عادل | ظالم شده بی زهره و مظلوم دلاور
چشمک زند آهو به هژبران جفاکیش | تر خنده زند کبک به بازان ستمگر
کوه ست وقار تو که هر ریزه سنگش | در وزن ز الوند و قبیس ست گرانتر
مرغ نظر اندر عقب عزم شریعت | در اول پرواز فرو ریخته شهپر
حایت گر از کوچه خلقت گذر آمد | خوش بوی تر آمد دگر از غالیه تر
ممسک بود اندر نظر جود تو حاتم | و اندر نگه عدل تو کسری ست ستمگر
دریا بس فرومانده بر افتاده عدوت | از مورچه ترس و هم از پشه [illegible]
شاها تو به افسر زرینه تبارک | کو خاک فشاند به سر خویش حسد بر
با دولت این جشن فرح بخش مبارک | هم عمر تو از عمر خضر باد فزون تر

هر انچه رفته بگلشن ز برگ ریز اکنون — بجز کمر کمر بسته اعتدال بهار
ز آب پاشی ابر بهار نتوان یافت — بجز شجاع اعدای شه نشان غبار
سپهر مرتبه واجد علی شه نمازی — که زوست نقد جهان داوری تمام عیار
زهی شهی که بمجد رفتار خاک درت — ز نقش سجده پیشانی ملوک کبار
ز پای بوس تو بر جبینش بسکه بالیده است — بر آسمان زده پهلو سریر پایه مدار
جبین ناصیه سایان عتبه جاهت — خطاب یافته از چرخ مطلع انوار
فلک دو گوهر خورشید و مه بنذر آرد — اگر به بزم حضورت چو من بیا بیابار
بپاس عدل تو خیل غزال با دل جمع — بشمع دیده شیران چرند در شب تار
عموم نشه عدلت چنانکه شحنه شهر — بر بخیت خون می ناب را بجز خمار
بدستیاری حفظ تو نیست دور نما — کشودن رگ آتش بنوک نشتر خار
هر انکه کشته زهر آب خورده تیغ تو شد — زبان مار مدح جای سبزه اش ز مزار
بیاد حلم تو نبود عجب که بر باید — پر گیاه ز میدان کوه گوسه وقار
بر زمگاه عنان از رکاب نشناسد — ز هول شیهه خنگ تو گرد رخش سوار
اگر سپهر کند یاد سرعت عزمت — نجوم ثابته گردند در زبان سیار
گر از حجاب دولت پرتوی بروان تابد — جهان چو طور سراسر شود تجلی زار
قصیست که صدره بگاه جلوه دهند — فروغ صبح قیامت ز رخنه شب تار
شود اگر چمن آرای گلستان راتب — چه دور اگر گل خورشید بردمد از خار

فتاد دست در پنجه‌ات شیر گردون — چو روباه عاجز بچنگ غضنفر
بجنبش در آید زمین قاف تا قاف — کشی چون به تسخیر آفاق لشکر
برآرد ز شمشیر انگشت زنهار — اگر بر تهمتن شوی حمله آور
کشی چون حسام وری حمله بر خصم — همان قبضه ذوالفقار است و حیدر
جهد صاف از مهره پشت یاجوج — خدنگ افگنی گر به سد سکندر
نسودی ز روی نیاز ار بپایت — نگشتی به چندین جبینه خور منور
پی آستان بوسی دولت چرخ — ز خورشید دارد ته پای اخگر
بجنبد ز جا شبنم باغ دولت — اگر چرخ خورشید گردد سراسر
قسم میخورد بر کف پای دولت — سریر سلیمان و تاج سکندر
جمالت نشاند بعرض تجمل — چراغ فروغ شهنشاه خاور
زهی حسن خیل پریزادگانت — چه خیل پری هر یک از حور بهتر
همه ارغوان چهره و یاسمن بر — همه گلرخ و سرو قد و سمن بر
در آیند چون در چمن در چمیدن — ربایند با جلوه دل از صنوبر
ملک را فرود آورند از سماوات — بچم کمند و زلف معنبر
اگر کمترین لعبتان تو دیدی — نیازید خسرو به شیرین و شکر
می و ساقی و بزم عشرت فزایت — دهد یاد از حور و فردوس و کوثر
تو می نوش و خوش باش گوید سگالت — بنوشد ز خون دل خویش ساغر

۱۳

چنان کن که آن مایه اندوزم از تو … که عرفی ببیند وخت از شاه اکبر
کنون میکنم از ته دل دعائے … که یارب از حبیب اجابت کند سر
الا تا بود نقش هستی جهان را … تو باشی جهاندار و ناطق ثناگر

قصیده در صفت سلطان العلما مجتهد العصر

دیشب بعکس خواهش چرخ ستیزه کار … امید من ز هر طرف با من نبست بار
گردید گرم پویه بنوعیکه در رهش … افروختند صفت بوته های خار
گفتم که ای امید کجا میروی چنین … گفتا بدرگهی که بود کام را مدار
گفتم که خبر تو نیز بدان در رود کسی … گفتا که جوق جوق خلائق ز هر دیار
گفتم چه می‌دهند بکس گفت کام دل … گفتم که چند گفت فزون از حد و شمار
گفتم که کیست صاحب آن بارگاه گفت … یکتای کائنات خداوند روزگار
یعنی جناب مجتهد العصر آنکه شد … مومن مجید او چو ابوجهل صد هزار
سید محمد آنکه ز دریای علم او … هر قطره ایست لجه و هر لجه بیکنار
گوشم چو این نوید شنید از لب امید … گفتم قصیده و کمر بستم استوار
زینگونه روان شدم بسوی درگهش ولی … ز امید خویش نیز فزونتر امیدوار
ای غازی که کرده تبا تیغ تست جا … با کفر خانه و دست کار ذوالفقار
چون زر جعفری بجهاد و باجتهاد … دادی رواج مذهب جد بزرگوار
از بیم احتساب تو از بسکه شد نحیف … نتوان شناخت پیکر طنبور را ز تار

[illegible]

وا میکند بناخن برهان فضیلتش
رایش جمیله ایست که دارد نقاب او
گردم رقم چو بدعت رنگین طبیعتش
گردید ورد معتکفان حریم قدس
کار زلال خضر و دم عیسوی کند
فصاد با تصور حفظش چه دور اگر
از جا دگر بسیلی صرصر نمی جهد
گردد گران ز عطسه گل گوش بلبلان
کلکم نوشت چون صفت در فشانیش
ناطق گفت خموش باش و بکش در دسر کتاب
چشمی بحال و دست بهوس کش به آستین
اکنون برفتن آر دعا را که در شب
یارب که تا بحکم تو در گردش ست چرخ

هر عقده که عقل زند شرع را بکار
از حیط افیض نفس صبح بود و تار
شد نال خامه ام رگ یاقوت آبدار
اوصاف عصمتش چو ثنا های کردگار
در عهد فیض او نفس مار زهر بار
شریان برق را بگشاید به نیش خار
گر تنخم حلم او فگند سایه بر غبار
دیگر نشاید که بحکمت خلقش گذار
شد از قلم چو صفحه خورشید زرنگار
مستغنی از مدیح تو ممدوح روزگار
کز آرمیده تا به مقصود در کنار
چشم از سفید شد از جوش انتظار
گردد بکام این دو خداوند کامگار

قطعه در مدح نواب شرف الدوله بهادر

پناه دین شرف الدوله آنکه قدرت او
به پشت گرمی عدل تو در شب دیجور
عجب نباشد اگر شکر گداخته را

بپای آتش سوزان نهد ز مغز تجبیر
چو غزاله بنور چراغ دیده شیر
فراست تو بحکمت جدا کند از شیر

قصیده در مدح امین الدوله بهادر

[illegible]

قصیده در صفت قطب الدوله

تعالی الله قطب الدوله و قدر معالی این
جبین ها سجده پیرا آستان آسمان سایش
زبان بازی کند با شمع طور و آتش ایمن
ازان شمعی که یابد روشنی از پرتو رایش

فلک چون دید کیوان پاسبان ایوان او گفتا
ز شاخ صدره میباشد مناسب چوب دربانش

نیاید راست تشریف وزارت بر قد غیرش
که ببریدست خیاط ازل بر قامت شانش

فلک شد پیر لیکن بهر تحصیل فن تدبیر
همان ته کرده زانو پیش اطفال دبستانش

بماند شه خاور سر خود بر سنان بیند
اگر ننهد سپهر از بیغمی سر بر خط فرمانش

خروش رعد غران میشود یاد رکاب از بیم
عنان بر سینه چون پیچد کرنگ برق جولانش

کند گو زخمی او قطع امید از حیات خود
که خورده ست آب از زهر هلاهل تیغ برانش

دلاور کش خدنگش بسکه سرگرم جگر دوز است
برنگ غنچه باشد خون دشمن جزو پیکانش

نزیبد جز دل سهراب رستم ترکش تیرش
نشاید جز سر سام و نریمان گوی چوگانش

شدی از رخنه یاجوج ایمن در قیامت هم
بجای سد اگر بستی سکندر عهد و پیمانش

نشاند باغبان گر گلبنی بر یاد حسن او
دمد دیگر گل خورشید تا محشر ز اغصانش

ز بس جوشد صفا در سینه او فرق نتوان کرد
ز خیط ابیض صبح و زه دامن گریبانش

بهر جانب که گردد جلوه پیرا شاهد خلقش
عبیر و مشک ریزد جا بجا از طرف دامانش

بیا بگشا بباغ خلقش آغوش مشام دل
که عطر سنبل غلمان و حور آید ز ریحانش

نسیم فیض عامش ناگهان گر بگذرد بر گل
شود هر قطره شبنم در غلطان بدامانش

رساند خرمن ور دانه سر بر خوشه پروین
بریزش گر در آید ز آستین دست زر افشانش

یکی باشد بدست مکرمت خرمهره و درش
یکی آید بچشم معدلت مور و سلیمانش

ز رشک آنکه با خشمش مسخر کرده عالم را
بچشم ممسکان ماند دل تنگ حسودانش

ز جیبگاه دهر کز جناب غنا نیها — نگاهی ورنه بود دلا بکار طول و هنایش
جهان است از خجلت چون طبع سلیمت اینها — بجای قطره گر عمان بچکید ابر کرم ناییش
سیاه یکجهان امید محرومی شود اینک — نهان گردد احیا همت شاک مسیحاییش
طلب کن ای طراز جاه و داد کامرانی ها — دل بدخواه گو بنشین بمرگ صد مداییش
تو فارغ شو که خصمت خود حوالت کرد قتل خود — برشک گنجها دل با اندوه جگر خاییش
سخیفست آنچنان بخت عدو کز خواجه خیز اید — سر فیلش بانگ ... تا محشر نمایش
کند از بس که در عهدت مروت خشک تر بام — دری کش بود دریا ریخت در دامان صحراییش
گر آید بر در بذلت که دست همت افشاند — بجیب و دامن حرص آنش مراد دین و دنیاییش
عرف در حضور دانشت بس باد ناطق را — ضمیر نکته پیراییش زبان بدله پالایش

قصیده در مدح سلطان عالم واجد علیشاه

مقیم صومعه در وصف خلد راند مقال — مرا بزم طرب خیز شاه برد خیال
سپهر کوکبه واجد علی شه غازی — که نعل توسن قدرش همی سزد ز هلال
زهی کریم که در شهر بند مکرمتت — بسا گدا نشنید دستنا بحرف سوال
ز استماع حدیث نوال ابر کفت — شود برنگ صدف گوش خلق مالامال
چه پایه قصد تنزل نموده در مدحت — هر آنکه گفته ترا گاه جود بحر نوال
خیال بندد رتو مکروه گشته شیوه بخل — که شد بحلقه قارون حرام الفت مال
بهرچه های سعادت ز رسته بود که زد — بسایه گستری فرق تاج زیب تو فال

١٧

همیشه گلشن عیش تو چون ریاض بهشت
شگفته باد به الطاف ایزد متعال

قصیده در مدح محمد علی شاه فردوس منزل

بیاد آن روز کز اندوه بودم فارغ البال
بود از باده عشرت قدح ما مالامال
بیاد آن روز که چرخ بمن ...
غضب آلوده ...

نه رفیقی که کند پاک سرشکم از چشم | نه شفیقی که فشاند ز دلم گرد ملال
ماجری مثل من اکنون بجهان نآفت بدر | گر به بیزند جهانرا همگی در غربال
مشفقی کو که کند عرض پریشانی من | بجناب شه جم جاه و سکندر اقبال
شه نشان شاه محمد علی آن کاقبالش | آفتابیست مبرا ز کسوف و ز زوال
ایکه نادیده چو تو دیده گیهان در خواب | مهر روشن گهری بر فلک جاه و جلال
توئی آن شه که گزینند به بزم جاهت | خسروان همچو غلامان به ادب صف نعال
همه تن چرخ شود ماه ز بالیدن آن | نسبت نعل سمند تو کنم گر بهلال
عام شد بسکه ترقی بزمانت ترسم | کند از روی بتان نشو و نما دانه خال
آنکه حرب اگر عدل تو منسوخ کند | میکشانید همان دم ز کمر تیغ جبال
انتظامیست بدور تو که در خانه دل | بی اجازت نتواند که نهد پای خیال
چشم پوشیده بفرموده عدل تو چرد | سبزه بیشه شیران ستم بیشه غزال
دهر ایمن ز خطر گشته چنان از حفظت | که دهد بچه بغار دهن شیر شغال
نسر طایر به پس کنگره عرشش نخزد | باز تیرت پی نخجیر چو بگشاید بال
لطمه موجه خون فلک را شکند | دم هیجا چو شود تیغ تو سرگرم قتال
بر شکن هر ف کله تا شکند صدف عدو | چه بری حمله برو گه بیمین گه بشمال
چشمها چشمه آئینه صفت خشک شوند | گر سموم غضبت روی نهد سوی خیال
کار خصم تو چنان بسته که بعد از کشتن | مرغ روحش نتواند که گشاید پر و بال

۱۸

پس چسان گویمت ای کان کرم بحر نوال
هرکه مداح تو شد گشت غنی از زر و مال
ای به از شاه جهان در کرم و جاه و جلال
خسروا گرچه بارباب کمالست نوال
حاش لله که کنم منع از اهل کمال
زانکه اظهار کمالست ز ارث بی ادبی
بی ادب را بجناب تو رسیدن چه مجال

شاه وچه شاه آنکه گدایان درگهش — گیرند باج رتبه ز شاهان شه‌نشان

شاه وچه شاه آنکه به نعلین قنبرش — سوگند میخورد گهرین افسر کیان

شاه وچه شاه آنکه ز دریای رفعتش — موجیست کهکشان و حبابیست آسمان

شاه وچه شاه آنکه بجز گاه عظمتش — تنگ است تنگ وسعت بیدای لامکان

شاه ولایت آنکه بتائید کردگار — در کشور قضا و قدر گشته حکمران

آن بارگه بلند که میگفت جبرئیل — گاه تنزل صفتش عرش آستان

هیچ کبوتر حرم کبریای اوست — گویند گاه مدحش اگر عرش آشیان

ننهد قدم بران جبروتش ز راه ننگ — بیجا طراز خویش و نهد فرق فرقدان

آرند هدیه از پی نعلین پاک او — روحانیان قدس شراک از رگ روان

اطفال شهر قدرت او در گو افگنند — گوئی سپهر اگر که بازی چو کودکان

نازد به نسبتش چو بابک ابو البشر — خندند بر خلقتش سموات خاکدان

عرفانش قلزمیست که باشد کناره اش — صد ساله راه از طرف از سر حد گمان

پیش فطانتش که تعلیم معرفت — زانو زده است عقل نخستین چو کودکان

حرفی ز رای روشن او خامه زد رقم — دوازده تجلی حق گشت در بنان

هر راز کاندرون دل چرخ مضمر است — خواند مهر ضمیر منیرش بود عیان

از انفعال جوهر کل پیش فطرتش — جز و شعور پیش اندیشه‌اش نهان

در پیش قدر سجاده خجالت هزار میل — با عزم او شود اگر اندیشه همعنان

[illegible]

بنود تطرز قابض ارواح روح را

گر باشدش حفاظت حیدر نگاهبان

[illegible]

بر صفحه از رسائل تصنیف کرده است | گردید بر سفینه تحقیق بادبان
خواهم که وصف شعله در گیت کنم ولی | ترسم که همچو شعله بر افروزدم زبان
از بهر احتساب تو در عالم وجود | مخفقا صفت شده است بط باده نشان
تا بر گشوده شاهد زلفت شکنج زلف | افتاده عطسه خیز دماغ عبیر دان
پیش کف تو تا نه زند لاف مکرمت | دریا ز دست مهر گرداب بر دهان
باشد دل حسود تو از آه سرد خویش | چون غنچه که پژمرد از باد مهرگان
با بر زمین هر آنکه به نعمت فشرده است | با داسرش بلند ولی بر سر سنان
نازم محیط اعظم علم لدنیت | کاندیشه اش ندید رهی با وری کران
ای جامع الفنون که کمین طفل تربیت | از تو خطاب یافته علامه زمان
ویرانی صنم کده کفر را کفیل | محکم اساسی حرم شرع را ضمان
نتوان بپاک طینتیت یافتن کسی | بیزند خاک آدم اگر بهر امتحان
شوقت ز سوز سینه موسی دهد خبر | رایت ز شمع وادی ایمن دهد نشان
دریا به پیش بحر کف همتت سراب | آتش بجنب شعله ادراک تو دخان
پر شد ز بوی خلق تو دشت مغز کاینات | نکهت فروش نخلخه گو تخته کن دکان
ای حامیان دین محمد که از شما | فولاد گشته بازوی ایمان مؤمنان
کافر خورد شکست چو تازند بر سرش | گر در کفش بود علم فتح کاویان
چشمی بود دیانت و از بهر شماش نور | جسمی بود شریعت و جهد شماش جان

باشید شاد با همه اولاد تا ابد	باشید زنده با همه احفاد جاودان

قصیده در صفت نواب شرف الدوله بهادر

آن بلبلم که گر بچمن سر کند فغان	از هر درخت آتش موسی شود عیان
آن گلشنم که باد ز فیض نسیم او	بخشد بمرده چون نفس عیسوی روان
آن شبنمم که موی کشان آفتاب را	آرد فرود جذبه اش از چارم آسمان
آن قطره ام که بالد اگر بر وجود خویش	هر قطره اش نشان دهد از بحر بیکران
آن وادیم که هر شرری کش دهند سنگ	گردد به شعله شجر طور ترزبان
آن شاعرم که شهرت شعرم جهان گرفت	چون صیت کامبخشی دستور شه نشان
نواب نامور شرف الدوله آنکه زد	کوس شکوه بر سر هفتم آسمان
آن چرخ کین که گر به غضب بنگرد به مهر	برگشته دیده بچه مشرق شود نهان
ای آنکه گر بدیده کمی حشم آورد	تاج زرین تارک سلطان خاوران
خارا شکاف تیغ تو گر قاف بنگرد	در تنگنای بیضه عنقا شود نهان
معکوس افتاده زبس بخت خصم تو	گریه خورد اگر ز پی خنده زعفران
بر دشمن ضعیف کند جسم تیغ تو	آتش بجای خس نبود گرچه مهربان
چندید رزمگاه تو گر دانه چه دود	گر بر خرمن عرش برد حمله پاکیان
گر نیستش کنند به سر گشته خصم تو	یک قطره میشود همه تن بحر بیکران
طفلی که زاده است و هم عهد نبشت	هرگز شکسته نگذردش حرف بر زبان

قصیده در مدح [illegible] ناطق [illegible]

هر بیت همچو کعبه بشد و انس [illegible] | جز بر فراز کنگرهٔ عرش آشیان
همچشم زنده [illegible] شود دیده کمال | گر بنگرد سفینهٔ شعرم به صفهان
از بسکه یافت ست بزرگی ز نام تو | از بحر این قصیده حبابی ست آسمان
ناطق ز سفتن گهر آبدار مدح | تن زان که گنبد گشت [illegible]
نتوان ز موج صفتش آمدن برون | از تو دعای دولت [illegible]
تا صحن گلشن ست [illegible] | تا صوت بلبل ست [illegible]
بزم تو باد غیرت گلشن ز اهتزاز | ناطق [illegible]

قطعه تهنیت تولد فرزند [illegible]

تهنیت باد [illegible] از | [illegible] سعید دولت [illegible]
که خدا داده است [illegible] | پسر [illegible]
پسر از دیده آرام [illegible] | چو پسر روح [illegible]
غازه چهره عروس وقار | سرمه چشم [illegible]
[illegible] چشم اهل نظر | سرنوشت [illegible]
[illegible] | [illegible] از پی [illegible]
از [illegible] تهنیت گویان | [illegible] گران گوش آسمان [illegible]
از [illegible] ولادتش بجهان | [illegible]
چون [illegible] زمین | [illegible] آسمان [illegible] زمین

٢٣

[illegible]

[illegible]

زهی امیر کبیرے که روز و شب جمشید	بخدمت تو کمر بسته چون سلیمانی
کند مشاهده گر حشمت تو اسکندر	فتد چو آینه اندر طلسم حیرانی
از آن شهی که [illegible] تاج خرد را فتد ز فرق [illegible]	بسوی شان سر تسلیم اگر بجنبانی
کند ز عجز [illegible] قدرت تو [illegible]	اگر بچشمهٔ خورشید [illegible] بنشانی
[illegible]	اگر شوی تو بنای حباب ربانی
[illegible] پروانه [illegible]	بدست [illegible] اگر شمع را بپوشانی
[illegible]	کند تجسم [illegible] تو [illegible]
[illegible]	نگاه [illegible] داد [illegible] بستانی
[illegible]	[illegible] کرده انداز کانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چو برق [illegible] از دست [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] اجابانی

۲۳

[illegible]

مدارا از تربیت چشم اثر چون قابلیت | کجا باران تواند سبز کردن شاخ آ...
بجز گوش این سخن شیر بجا افتاده میگوید | که روز حمله عاجز می نماید زور بار...
سپهر دون نواز آندم که بر کام خسان گردد | درآرد همچو یوسف شاهدی در بیر...

نمی دانم شهید تیر مژگان که شد ناطق
کفن از پرده های چشم کردند آهوان او را

به رنگی کرده لبریز الم شوق حنا گل را | که هر خارش فغان آموز شد منقار بل...
تکلف بر نهارش ای شکوفه هرست از کلبه برون | رسد از حلقه گیسو مباد اچشم کاکل را
ز بس دیده نهدرا از نهیب چشم مخمور است | خیال غنچه نرگس شود مینا غرور...
بانع ای بی ترحم با غبانها تا بکی باطل | به مهد گل نخوابانید طفل اشک بلبل
سپر انداخت اینک تا مشتاقان بیدار | بکن اکنون نیام تیغ شمشیر تغافل
بسر پیچیده سودای سیه زلف تو ما را | بچنگ شب مبتلی بند تا ز زلف سنبل

صبا از نکهت گلهای باغ فکرت ناطق
بگردان تازه روح بلبل گلزار آمل را

نشاید اجل از دهشت غم ربسرما | سر ما باد فدای غم جانان پر...
آن اسیریم که صیاد ببرد سر ما | سر برون آورد از چاک قفس گر...
گشت فواره خون همچو گلوی بسمل | آستینی که کشید به چشم تر...
از غم موی میان تو ز بس کاسته ایم | نماید نظر چون رگ جان پیکر...

خاک منصور بما ست گل ساغر ما

غیر درد خود نشان نگذارم از دردی برنگ
گر بانفاس مسیحا دسترس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق
ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

تا کی از سخت جانی نیم بسمل زیستن
میرنم زین بار تیغی گر بس باشد مرا

بعد قتل من خدا را خنجر از خونم مشوی
اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کار ناطق را بدونان نه سپری مهر کشاد
اینقدر لطف از تو گردون ملتمس باشد مرا

عاشقم عاشق چه باک از بوالهوس باشد مرا
تا شها بازم کی پروا از مگس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بدعادتیت
گر نه بیداد تو شفقت دادرس باشد مرا

کی چه بشنود مرغان باغ خلد را
این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

آن نوا سنجم که مرغ روح داود از خدا
یا دعا خواهد که همدام و قفس باشد مرا

لب بشیوه هیچکس یارب میاد آلوده ام
تا بخون خویش خوردن دسترس باشد مرا

از پی پر زور لاف پور دستانی زنم
پهلوان زنده ام چه پروای عسس باشد مرا

نیست غم ناطق نباشد گر کسی من هیچکس
بیکسی تا هست کی پروای کس باشد مرا

درد مهر بدولت نه گراید هوس ما
بر شربت دنیا نه چسبید مگس ما

جان باز و اجل گر نکشاند بکامش
یک قطره ز زهراب گداز نفس ما

تا قافله رهزن آرام و قرار ایم
خیر دره خوابیده ز بانگ جرس ما

ما هم جا نداریم بمیدان فراست
عشق آمد و برتافت عنان فرس ما
تا در دل ما پنجه زند خواهش لعلش
جا تنگ تر است از دم عیسی نفس ما
خواهیم ز چشمش غلط انداز نگاهی
رد گردد نازش نشود ملتمس ما
یارب چه بلا دیده است این که تابش
چون شمع برافروخت زبان جرس ما

موج مے شعله جواله نماید بنظر — گر هم گردش چشم شود ساغر مستانه ما

گشت ممنون [illegible] احسانها — طعنه بر خضر زند همت مردانه ما

باد فانیخ ز تخم تربیت ما دهقان — آب از خویش خورد همچو گهر دانه ما

همچو آتشکده ما وای سپند سا[illegible] — هر کجا ریخته خاکستر پروانه ما

لقب روز قیامت شب یلدا گردد — گر بیادش گذرد ظلمت کاشانه ما

از جنون مردم آبی به ره صحرا گیرند — به محیط افتد اگر سایه دیوانه ما

میخورد تاب چو موئی که رسد بر آتش — رگ خواب از اثر گرمی افسانه ما

ناطق از خجلت کم قیمتی خویش به بحر — آب شد بار دگر گوهر یکدانه ما

گنجها بر سر هم دیده ویرانه ما — از در و سیل کجا میرود از خانه ما

حاجت پرتو مهتاب ندارد [illegible] — صبح فرش از کف سیلاب بود [illegible] ما

[illegible] زمی خشک دماغیم منور — خاک از باد نباشد گل پیمانه ما

[illegible] صفا خیز تو گر جلوه کند آن — غیرت خانه آئینه بود خانه ما

حاصل دل ز زلفش همه نیست بجز حیرانی — آب از چشمه آئینه خورد دانه ما

در چمن قصه عشق تو سر دادیم چو گل — گشت بلبل همه تن گوش بر افسانه ما

چه کند سیل که بر فال خرابی نزند — گر چنین جوش زند گریه مستانه ما

کعبه را قبله اسلام نما ساخت خلیل — بر نمیداشت گرش طرح ز بتخانه ما

تا گل نکند غنچه بجای نرسد بو
دل تا نشکست است از او آه نرخاست

خواهی که کنی نرم دل سخت بتان را
زاهد بنجد گریه اش از ترس خدا نیست

حکم همه با ماست که ما زنده بجانیم
در زرد نمردن گنه از جانب ما نیست

با جبر ستانی دل اگر خود نفروشیم
در کشور بیداد تو سودا برضا نیست

خواهی که نه خاک هم از رشک بسوزم
با غیر که برزد همه آن از وفا نیست

قربان وفائی تو که هرگز نخوری شی
زان شیشه که از رشک غرامت بمهدا نیست

آن تیغ که صد غوطه به زهراب خورده است
اندیشه ز خمش دل خود دشمن ما نیست

ناطق مطلب صحبت راحت طلبان را
بگذار ز دردیکه گریزان ز دوا نیست

مژده ای درد که زخم دل ما ناسور است
در رخش چشم بد حلقه … دور است

عاشق از ضعف نیارد که از جا گاهی
قصه کوه کنی ما لبناء مشهور است

برسر تربت ما از اثر ذوق شراب
هر نهالی که نشانند بر ش انگور است

بسکه در سلسله زلف کسی پابندیم
همه … رفتن یا دگر و مستور است

طرف نقشه چشم تو شدن رهبر کیست
دل اگر … ز خود دور است

نگذارد بمکیدن لبت آن غنچه لبی
نیش زنبور نیاد عسل زنبور است

بسکه سوز زده ام بوسه به لعل تو کنون
از حلاوت لب من وقف … زنبور است

هر کجا می نگری کالبدی بیجانست
بی تو آئینه احوال من مهجور است

[illegible]

بعشق تو نه همین برهمن گذشته ز دست
که شیخ هم ز صداوندی غافل افتاده است
رواج یافته بیداد بسکه در عهدت
دل مسیح بجز زیر پای افتاده است
گذشت موسم و رفتند همرهان هنوز
سفینه من مسکین به ساحل افتاده است
غمم ز دولت بیداد دلبران ناطق
بشادی همه عالم مقابل افتاده است

خضر مفلس به آب ظلماتم که هنوز
سینه ام را به نسیم سحری دریاب
گر صبحی اگر انیست ترا با که وسحر
روی خورشید و مه و شمع نه بینید بخواب
آنکه آی زحرم گم شده می حالاهم

اطرب خانه من جرعه از جامی هست
که درین تازه چمن غنچه دل ناصی هست
میشود غنچه بهر جا طمعی خامی هست
بدیاری که چو من تیره سرانجامی هست
تکرست کن همین ارجایه احرامی هست

مرد مشهور کند نام وطن را ناطق
بایزید انیهمه جا گفته که بسطامی هست

لذت ز درد بسکه دل زار من گرفت
از بسکه طالعم به تنزل نهاده رو
زشتم بسوی کعبه زکوی بتان ولی
گر خضر کامیاب شد از چشمه تشنگیست
تنها نه شمع هرکه درآید به محفلست
در دور کفر زلف تو زنار بند شد
پروانه را گرفت ز محفل فروزیست
تا دل بسینه نکهت مشکین کلاله است
یعقوب را ز چشم تو روشن که باد مصر
صورت چو معنویست بنازش نیاز نیست

تا خون زدم بداغ اگر به شدن گرفت
آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت
حسرت دو دیدار لی و دامان من گرفت
داد از کسی که کام ز چاه ذقن گرفت
روی تو دید و شمع صفت سوختن گرفت
زاهد که خورده پرورش برهمن گرفت
کو پیشتر ز شمع ره انجمن گرفت
دیوانه گشت و دامن شستن گرفت
بالای پیرهن ره بیت الحزن گرفت
بت لی کرشمه دل ز کف برهمن گرفت

[illegible]

ایمن از آفت او هیچ کسی نیست که هست
سر کوی تو ندانم چه تماشا دارد
خبر از غیرت عشاق ندارد افسوس
ترک دعوی نکنم گر بقیامت چه کنم

نگه از چشم تو هم رو بقفا می آید
اشک خونین جگران پا بجا می آید
بوی زلف تو که همراه صبا می آید
طلب خونم ازان چشم حیا می آید

نخم زر بریدن سر نیست جز این ناطق را
که دگر در ره کوی تو بپا می آید

اندیشه جور از دلم آن روی نکو برد
یاد آنکه گر از دل نگهش تیر برآورد
خون باد خدا یا دل بی رحم ترحم
طی کرد که دل شفیته صد وادی سودا
گفتم که چه شد ذوق غمت گفت تو بردی
تا حشر دگر کعبه کند طوف فرازش
ای جم بگدای در میخانه چه نازی
یارب چه شد آن همت ساقی که ز صهبا
کم گو سخن از گوهر تسنیم که نتوان

سودای بهشت از سر من آن سر کو برد
نشتر برگ جان من آن غمزه فرو برد
کاندیشه جور از دل آن عربده جو برد
تا ره نجم طره آن سلسله مو برد
گفتم که چه شد رحم دلت گفت عدو برد
هر کس که بخاک آرزوی آن سر کو برد
فیضی که تو بردی ز قدح اهل کدو برد
کردم چو تهی بلبله دستم بسبو برد
از دل هوس باده بسر چشمه وضو برد

یاد آنکه بلب خنده و با چرب زبانی
او برد دل از ناطق و ناطق دل از او برد

۲۹

[illegible]
نظاره نشیم آیینه ضمیر من اند
بیا ببین نگهی کن که صد هزار چو جم
نگین وظیفه خواران جناب پیر من اند
بطرز الفت ازادگان اسیر من اند
[illegible]

بنگاهم گوشهٔ چشم تو میز نیم قدح / وگرنه کیست که بیهوشی اختیار کنند
لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود / دل و جگر به چه امید کس فگار کنند
به نرخ مشک فروشند خاک اقلیمی / که باد از سر زلفت بران گذار کنند
ز یاد حسن تو هر خس در آستین دارد / طراوتی که کرامت به گل بهار کنند
رهین منت خوی توام که هر نفسم / به بخشش ستمم تازه شرمسار کنند

گدا نیم روش سرکشی کنون ناطق
به خاکساری من خاک افتخار کنند

عاجز نیم ز عربدهٔ آسمان هنوز / دارم بخویش قوت آهی گمان هنوز
خاکسترم بباد شد و نالهای من / با برق می جهند عنان بر عنان هنوز
خورشید حشر بر زد و از دود آه من / ظلمت سرشت عرصهٔ این خاکدان هنوز
خون خلایق از کمر کوه برگذشت / نکشوده تیغ قاتل ما از میان هنوز
شد خصم یار رقیب و در غدر میزند / رشکم بصلح پا نه نهد در میان هنوز
هم در خیال خویش نیابی خدا را / ما را نکرده تو برشک امتحان هنوز
نازم تو خوانده فاتحه رخصت نیاز / ریزد ز رخ جبهه سجده بران آستان هنوز
یک ره نموده چهره بگلها و میخورد / آب از خوی خجالت آن گلستان هنوز
از سومنات رفتم و شیخ حرم شدم / رویم نگاه سجده بسوی بتان هنوز
ناطق دمیکه کرد صبوحی بخون خویش / بیعت نکرده بود به پیر مغان هنوز

عیش وصال اگرچه برادم رسیده است
داد از غم فراق تو بیدادگر هنوز
ناطق بیاد لعل عراق ...
خون دجله دجله میرود از چشم تر هنوز
با صرفه زیر خون دل ای چشم تر هنوز
نقشم ده ... پنجه عشقش جگر هنوز

۳۰

[illegible]

یکره گذشته گرمم خدنگت ز پهلوم
شد عمرها که ناله زارم به نه فلک
خورشید از دریچه مغرب طلوع کرد
صد بار شسته ز جان بر خدنگ تو
روزیکه من ترانه طراز چمن بدم
صد شمع بر فروختم و دل ز تیرگی

پیکانه چو شد از لب زخم جگر هنوز
میگیرد و نگشته دو چار اثر هنوز
بیرون ز غرفه نا ورد آن ماه سر هنوز
چسبیده پاره دل و لخت جگر هنوز
در بیضه بود قافیه سنج سحر هنوز
باشد نیازمند فروغ شرر هنوز

بهرم طراز بالش آکنده پر مده
ناطق بنوک نیزه نهادست سر هنوز

شکست از دل هوس عشرت جهان برخیز
بزم بجوش چنان گرم کآتش است آتش
گدا و نحیتن سودای صدر یعنی چه
فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
گرفت روی زمین را سر شک گلگونم
حریف زمزمی بو الهوس جهالت چیست
دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست
ستاره سحری سوی تست چشمک زن
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی

منشو سنجاطر از این بیشتر گران برخیز
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز
بس است آنکه بگویند زآستان برخیز
سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز
تو ناله تیر به تسخیر آسمان برخیز
ز پیش ناوک آن ترک تیغ کمان برخیز
تو هم بذوق صبوحی ز بستر جان برخیز
قدح گرفته بکف آفتاب سان برخیز
دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز

۳۱

خواستی جان در بهانه زدم
مردم از خجلت بهانهٔ خویش
سرگذشت شنیده ام بدرست
پرس از سنگ آستانهٔ خویش
مکن جرم ناله ام صیاد
کامدم یاد از آشیانهٔ خویش
گر جهان بین که راهبر باید
مرو از درون خانهٔ خویش
دو جهان گردی بقیمت ده
[illegible]
هر که شد منعم از دل قارون
[illegible] در خزانهٔ خویش
ناطق ابنای روزگار [illegible]
[illegible] بر فسانهٔ خویش
[illegible]

بیک صد طوفان نه پهلو تهی اشکی که من دارم
سفر دگر بحر گردد گرد سر مانند گرد ابش

بیا صهبا که درس گوشه‌گیری داد عنقا را
کشید آئینه بام مشتب موج جلوه مهتابش

چسان پیچ دری توان نگه بید ازان شوخی که آموزد
گسستن برق خاطف را عنان شوق بیتابش

خموشی ترجمان عرض بیداد ست ظالم را
زبان سرمه خوابانید زان تیغ سیه تابش

ز صد جا از گرانباری شود ناز شکستن‌ها
غرور سجده تیغ از نهی بر پشت محرابش

الهی چند به بیداری بخت شر زندم را
فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش

بپیچ سلسیر تو قربانیم آبادان ندیدی
که گوئی سبزه آید در نظر ساطور قصابش

خیال کیست یارب جلوه گر در دیده ام
صف مژگان بهم توان بسا نیدن به چند خوابش

بروی هم طرح رنگی ریخت اند دست کاز نیکم
طلای کشته را ماند لیس آئینه سیمابش

خرابی خوب هست گر دیوانهٔ ناطق برون تازد
حوادث پای در زنجیر گرداند موج سیلابش

نگین نسبت بپاکی دهن گل را به دامانش
کر از شرم آب تا خوبی شود چاک گریبانش

قیامت آورد از فتنه‌ها بر سر قیامت را
به محشر جلوه زیر آید اگر سرو خرامانش

همانا داده آب از زهر چشم آن تیغ مژگان را
که جای خون هلاهل ریزد از زخم شهیدانش

دلم از نیش غیرت خانهٔ زنبور را ماند
جگرگاه کدامی خسته باشد نوک مژگانش

فتد از لوح محفوظ آفت لوح فرامین
تپیدن سر کند گر دل بخاک از درد هجرانش

دلی دارم در آغوش نمک پرورده شوخی
بر زخم میزند تر خنده‌ها از زخم نمایانش

دریں گلزارم اکنون سبزهٔ بیگانه می بینی	درشت بیش ازین ورنه بروی باغبان بستم
بشاخ گل نشیمن ساختن بلبل ارزانی	که من در چنگل شهباز غم زیر آشیان بستم
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او	بشهر افگندم و شکر فروشان از دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک گران
که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم	خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور	هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم
ای من مرو بسیر گل این پند گوش کن	ورنه بهار را بفغانی خزان کنم
سوزد چنین ز شعلهٔ آهم گر این چمن	در آتشم که باز کجا آشیان کنم
تا آمده بشهر وجودم تب غمت	گر ریشه بکسیر کو چه بر استخوان کنم
گفتی که در فراق من آیا چه میکنی	گریم بسنگ خاره زنم سر فغان کنم
خلقی ز دست بر و فغانم بجان رسید	آفاق را بمیرم و دارالامان کنم
بودم مقیم جنت کوی تو سالها	روز وصی نشد که دلی شادمان کنم
بیرحم الوداع ستمگاره الفراق	اینک ز دست جور تو تسلیم جان کنم

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
رفتم که باز سجده آن آستان کنم

ساقی آن می که چو یک شیشه از آن نوش کنم	همه او گردم و از خویش فراموش کنم

٣٣

هان مزن بر لبم انگشت که تا روز نشور
خویش را باز بحالیست که خاموش کنم
خون شد از شوق جفای تو دلم کو گلزار
که دگر عقل ترا خشم جگر جوش کنم
هوشمندان ز تغافل بگذارید که من
ورنه با نیم فغان غارت صد هوش کنم
نعمت جنت اگر نذر مذاقم سازند
ذوق اندوه تو حاشا که فراموش کنم

[illegible]

خانه بستیم ازیرا اگر افگند گمان | من هم از دست کسی خانه بدوشش کردم
یا دوان طالع فرخنده که دشنام دهد | طالب بوسه اگر از لب نوششش کردم
همدمان گوش بگیرید که انگشت فغانی | بلب سال زدم وگرم خروشش کردم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد | وا نمودم دل سوزان خموشش کردم
به دل مرده ببخشید حیات آب خضر | زنده از خاک در باده فروشش کردم

هرچه با خضر نبود است شباهت ناطق
گریه چون بیشتر بود که نوششش کردم

تا چند خویش را به شکیب امتحان کنم | ضبط عنان گریه و منع فغان کنم
خواهم که باز از پی صید اثر سهی | شهباز ناله را بفلک پرفشان کنم
سامان صد بهار ز پرگاله ای دل | با سیل اشک سوی حریمت روان کنم
دیگر بران سرم که گدایانه بر درت | خود را ستم کش سگ دروازه بان کنم
یا رب بیاد شکه جبین نیاز را | من بعد وقف سجده آن آستان کنم
تا قتل عام طائفه خود رسی کند | دردت را به کشور دل حکمران کنم
چون کعبه در تو حرمگاه سینه را | ز اندیشه تو قبله روحانیان کنم
آخر بگوشه قفس تست جای من | بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم

ناطق بیا که از نی کلک تو تنگ تنگ
شکر بکام طوطی هندوستان کنم

[illegible]

زاهد چرا ز دست ... پیر مغان کنم

۳۴۳

[illegible]

نزدی آب بر و ناطق اگر پیکانش
سوختی آتش بتابی با دل خشک و ترم

مست مستانه چو گر از ساغر سرشار شدم
همه از بام و درش ظلمت عصیان بگریخت
بخط ساغر می خط غلامی دادم
هان درین ده ز من آمیزش انکار مدم
ای دل آماده شدی نغمه منصوری را
خواب دیدم که خوردم آب حیات از رو
پرده ای دل بدرانید همه چاک بود
چه قدر خنده بر آزادی سیمرغ زدم
نگهم تا بگل افتاده بعادت مردم
گر خلد در دل یاران سنانی چه عجب
توبه از باده در ایام جوانی کردم

ساقی آمد بسر کار و من از کار شدم
چون بپا عشکده تیغ سیه کار شدم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
غوطه از قطره و از بحر پدیدار شدم
منهم از تاب تبش سوز دار شدم
تیغ می راند بخلق و چو بیدار شدم
ناله زار ز بدار بهار تو هزار شدم
بچشم دام تو آن دم که گرفتار شدم
خوب شد خوب چرا با تو بگلزار شدم
گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم
اول مستی من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق
تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

مطلع

یک پیمانه ساقی کرد مدهوش انجیان ترم
که از محفل حریفان چون سبو بر دوش بردم

ای بوالهوس که در نشتر دیده رخش
تیر غرت بکار از مژه خون فشان من
در مدن نمی رود ز دلم مهر مه رخان
گر صد چرخ و صد چرخ شود خصم جان من
قربان هزار و حنا گردن گرفته است
صد آفرین بجرات گوش گران من
ناطق ز بس میدام از روزگار غفلت

گفتم رقم زنم صفت آتشین رخش
چون ماشمع سوخت قلم در زبان من

باشد روا اگر که زحسرت شعله گفته ام
چون شعله گر ز فرق برآید زبان من

سوزنگاه تست زبون گردن دلم
از پا سپر خدنگ نفیند نشان من

پیش سگ تو جان باسیری سپرده ام
ای وای من اگر نخورد استخوان من

عمریست گرد درم گذری کردی هنوز
گردیده سجده گاه بتان آستان من

دیگر سپرده نال اسیری چرا زغم
صیاد باغبان قفس آشیان من

ناطق زبسکه کاستم از فکرت سخن
مانند نال خامه تن ناتوان من

در دل تنگم زگرد غم بیابانی ببین
در بساط قطره سامان طوفانی ببین

در شب هجرت به بزم سینه ام یکره خرام
از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین

آخت سر گشتم تیغ جفا وز رو تغیر
از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین

چشم حیرت بین گشا از بهر بزم میکشان
در میان ماه خورشیدی درخشانی ببین

در فضای سینه ام از فکر این شوق قامتان
جلوه پیرا هر طرف سرو چراغانی ببین

در بهارستان وحشت دستگاه عشق رو
در دل هر غنچه پنهان گلستانی ببین

هیچ دل نبود که نبود جلوه گاه شاهدی
در بن هر چه دربن ره ماه کنعانی ببین

سلطنت گر میل داری خاکساران نواز
خدمت موری کن وخود را سلیمانی ببین

ای ریاض آفرینش را گل روی سبد
از شکست بی بالی مرغ غزلخوانی ببین

گر کند شکوه لب زخم من از تیر کسی
چشم خون بار شود حلقه زنجیر کسی

تا خورد آب ز سر چشمه شمشیر کسی

رباعیات

نوروز رسیده غم از دل شده است
هر دل بنشاط و عیش مایل شده است
نوروز به یمن جشن شاهنشه ما
با فرحت صد عید مقابل شده است

ولـه

شاها طرب از روز ازل روزی تست
عالم همه جوش بهجت اندوزی تست
یک لولی شوخ سبز پوشی ست بهار
کاماده رقص جشن نوروزی تست

ولـه

عمریست که تیر چرخ را آماجم
برتارک افلاک فلک تاجم
یک شمه ز مفلسی خود شرح دهم
چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

ولـه

در بسته بخانه اندرون میگریم
تا پای نبرد کسی که چون میگریم
دور از لب میگون تو مانند کباب
می سوزم و می نالم و خون میگریم

ولـه

کس نیست بدوران امین الدوله
محروم ز فیضان امین الدوله
این ابر گهربار که بینی دو دلیست
از مطبخ احسان امین الدوله

ولـه

خلقیست ثنا خوان مدار الدوله
منت کش احسان مدار الدوله
کفر است دگر شکایت از دور فلک
در دهر بدوران مدار الدوله

۳۷

ایضا
استخوان بزره مجنون نفکن پیش هما
کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد

ایضا
پرده چشم فدای فاختگان فرش کنید
که بسیم چمن آن سرو روان می آید

ایضا
نیکی نه دیدیم و سرانا الحق شد آشکار
مارا ازین گناه نصیب این گمان نبود

بسم الله الرحمن الرحیم

رقعه به اسد الله خان غالب دهلوی عرف مرزا نوشه

ای آنکه بری نامه من رو تقفا کن * صد قافله رشک به بین بر اثر م
چون شرح اشتیاق ملاقات انجناب کرامت انتساب نه مشابه الیست که در
تحریر گنجائی پذیرد ناگزیر بگزارش برخی از سوانح سیاحت انیصوب
سامع خراش میگردد کما بیش ده سال میگذرد که زمین گیر اندیار میباشم
و ارفگیها تنکه از وضع این دیاریان دیده ام هیچ کافر مبنیاد از خواص
و عام این مخلوق کمتر کسی بوده باشد که نسبت تعارف اسمی یا جسمی با من
درست نکرده باشد بلکه از بدایت ورود تا حال زعم خود ها از بزرگ ساختن
مسلم الثبوت نهاده اند که هیچ گه گاه نوک نیز قلم نامربوط رقم میگرد
بصد ابرام از من ربوده بدستانهای میرانید و نیز هیچ نوابی و نائبی
درین سرکار سر بسرکار نیامده که سلسله جنبانی ناخن بندی و سپاس و ستایشم
بفضل و کمالیکه ندارم بحضور پادشاه وقت خود نکرده باشد ولیکن با این همه
آشتی که در دهلی بکاسه داشتم دارم چند ماه پیش ازین منشی الملوک مشاورت
ارکان دولت ابد مدت عرضداشتی متضمن تقرر مشاهره من از نظر اقدس
ظل الهی گذرانیده در عرض ترتیبم زبان عبارت بمبالغه تمام مطلق نموده بو
و هم واقفان حاشیه بساط فیض مناط دران فصل منجر بالخیر همگنان مرو برابو حق

نهاده نقلش بر بند اشتم عاقبت کار هنگام گسیل چون لب بتقاضای آن
گشودم بلطائف الحیل بپیچیده چند عذری لنگ بر فتار آورده پای ایفای
وعده در مقام خلف افشردند و دست عطا در آستین مضائقه کشیدند باهمه
انکه این حریف جهان پیماست چون بالله دیگر تازد چه عجب که غالب را
از دیوان بر خیزانند و ناطق را بجایش نشانند هیهات هیهات هیچ من چنان
تان چنین دریغ دریغ ... حالیا تلافی انتساب بدگمانی که بذات من خجسته فال
شده بود منحصر درین است که تا حالت مطالعه نامه اخلاص ختامه انچه از عالم نظم
و نثر فرو فشانده کام و زبان مبارک است بی‌شیاری جابجا به همه بر منش تنها
آید تا من آنرا هم بکل جان بانبار نمایم و هم بر سخن آشنایان این مرز و بوم بانمایم
و نیز شخصی که صاحب چهاپه خانه مشهور این شهر است و با این بلا گرفتار
بخشش و مربوط انگشت ترغیب به پهلویش زده ام اغلب که کلیات را
بمجرد رسیدن بطبع رساند تکلف بر طرف از گرد آمدن نتایج طبع مطبوع
مخلص بنا بر مراتب صدری انجامیده که میگویم بار خدایا همینکه غالب کلیات
خود بمن فرستد به پیمان من کرا بحال ترک سخن گوید تا دلم شکنجه کش دغدغه آن
شود که شاید من بعد سخنی تازه سرایید و آن بمن نرسد و درین مثنوی در نیز دست
خوک شده پنجه زدن ساز کرده و با سر و بر و بر دیده نماز کرده و کاتب
ظلی بصورت پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است چه اگر فی نفس الامر

سرم بزانوی سرپرستی گذارد و دلم از صیاد نشان اینجا مانند مرغ آشیان
گم کرده باید که نه صبح قراری و نه شام آرامی وحشیانه درین خرابه بسر می برم
و بحال بی لطفی منیرم کلانتران اینجا با این همه تعارف و صحبتها غیر از نکیه
بواه واه نوازند و صله اسا تذه نامدارم سنجند بدرهمی و به عنایتی پیش نمی آیند
و بمسلک سلوک قدمی نمیگذارند منکه هیولای خاکی مخلوق بهوا و هوس نفسانیم
چگونه درین مدتهاست دراز بغیر بدل سعادت قدر احتیاج متکفل بخارج لابدی
بوده روز را بسیاهی و شب را بسفیدی رسانم هوس ام کیمیا گر نیستم که
بیطمعی کارم باشد من و خدای من دهلی در حق ما صد درجه رجحان بر این دیار
ناپرسان داشت یاران قدرشناس با اینهمه کوتاه دستی درباره ما بدطولی
داشتند و به زر قدردانی خریدار کالای کاسدم بودند بخلاف حال اینجا هر صباح
بر بساط گرسنه چشمان اینجا بغیر از گرده افتاب و هر شام بجز کوفته بریان ستاره
درخشان مری و یافته نمیشود که احیانا سیرچشمی حاصل میگردد با اینهمه بی نمکی
و بدمزگی باشاه فالوده نمیخورند و بر عجم با جلاه بر خوان نغماکیج می نشینند رب النوع
اینها یارکه یکی از مضغه گوشت بیش نیست میلی و شغفی جانب شعر و سخن ندارد
و هوا شی او که حرف بحرف و سخن بسخن دارند کی قدر و منزلت ارباب سخن دانند
جائیکه حال مالک و مملوک اینچنین باشد بودن ما مردم درینجا لیش گاو دی از نخیلا
نخوست لکهنو برای اهل دهلی دیار دار بهشت الیست برین و حشر کده اِست

دیده نازکی پیدا و نمود باشد که از پایه اصلی خود
ترقی یک جوی ... ثروت و ماده
نیکو ر دیگر شباب نظیره ...
مکلف و مشروبات و امتعه نفیسه و
مطبوعه راحتی ... و مرغوب مطبوعات
بخاطر خطور میکنند ... بپایانی نیست که هرچه
در نظر که چه در برزن ... تلاش تجارت
پولی وزری باید آن در ... موجود است
عنقا و حکم کبریت احمر دارد و آنانکه

۴۰

۱۴۱

و بدین دیار نساز دست بهجت زندگانی شتاق دارم * زود زوری طاقت
و طاقت دارم زیاده العاقبت بالخیر دیگر مشتقا کما بیش چهار سال
میگذرد که نوکیسگان حال سطے الاتصال سرگرم مروحه جنبانی آتش توقعم
بیاشند ولی فاصله غمزه باسے لاجوردی برای والفریبیم میگمارند یعنی ثمره
قر شاهره بر سر هیچ طرازیهم می آیند و منهم نقیبوای ساده لوحی گوش بعر عر
ین خران نهاده بر لیش گاو افتاده ام و دریا انجاح و انجام فرمایش ایشان
پر شاهد های فکر که از حجله گاه بطون منصه شهود جلوه گر نگردانیده ام اما از انجا
که کذب در نهاد کلام این گروه بحاجت نبوده مضبوط پا فشرده و خلاف در بنیاد
عهده این طایفه حکم تعبیه یافته است اصلا قولی را بفعلیت نتوانند رسانید
منهم از بسکه قاعده دان ترهات این هرزه سرایان بوده باشم درین ایام هرگاه
زین دست نغمه های خارج آهنگ از ان سازهای ناساز می شنوم فی البدیهه
زین گوشی بان گوشی بدر مینمایم قبل ازین قصیده مختصر بهمین سبب که در
منقبت حضرت یعسوب الدین علیه السلام آورکیابش خامه اخلاص تلاش
گردیده بود یکی از طبقه اصحاب در بقعه احباب بتجربه بقصیده جامعی که اعلی الدوام
مرا زیر واسطه شاه ولایت دعوای آنحضرت میزنند تجربه است من نقل آن را
داشته از نظر مهتر انجیا است که نام مر دوش از دستور عافیت اندیشی بعید
ست بگذرانید دگان برق جولان زبان را در میدان سیاسیهم فرخی العنان

والحق حق بجانب اوست و قرینهٔ الحال گواه ناطق او حالیا خدا را
بی شائبهٔ تغافل و تمامل تساهل کتاب ها را حواله حامل تصریح نامه فرموده ارسال
فرمایند و گریبان ناموس این بیکس بیکس را از چنگ واهمه آن شید گرسنه مستخلص
نمایند و چون شرح درد دل خود را بعینه آهن سرد کوفتن و عتاب بگز پیمودن
دانستم زبان اظهار را گوشه نشین کام خموشی ساخته بسوز یک صفحهٔ جان گداز
عندلیب تحریر اکتفا نمودم و بمؤداے جان ز هجر تو رسید ست بلب صاحب
را + هیچ وقتی به از این نیست اگر می آئی + مگر آنکه بسیار وقت گذشته که
دیده بدیدار دوستان جلا نیافته تمنای همزبانی نیز دامن گیر دل ودادمنزل است
محبت جذبه بکار آورد که بهادر سنگه را بار دیگر شمع بالین خود ببینیم
گشتی که عشق را رو نگذارد ز دست بدنیسان + بیچاره گرنیائی بغزار خواهد
دیگر تمنیبی بهادر سنگه صاحب سلامت شبها می گذرد که در ویرانه قفقه
چراغ نمیسوزد حساب دیگر بیبی و سامانی را ازینجا میتوان برداشت و با این همه
کیسه بصابون زد گیها مامور برداز نشر و نظم ع این چه ظلم است که بر ما رود
از اختر ما + خدا انصاف آشنا دل صربیان مرا بهمان قصیدهٔ نوروزی که چند
ماه قبل ازین چکیدهٔ قلم حیران رقم شده بود و هنوز در گرو گزارش است از
خان والاشان دریافته اند هستم و باید فرمود تا بجای نوروز لفظ برشکال
گنجایش داده شود و باقی مضامین بهاریه نوروز و برشکال باهم توافق دارد

٤٢

اہل شهرت یعنی هرکس که گوشش منشفقی را شنیده مرا مبارکباد حصول مرام
میدید و چالاکی و مربی گری و دلسوزی و رفیق پروری شما را ستایش می نماید
و نخود مبرهن است که فقیر درین سرکار سره شود خود بغیر تدبیر آن فلاطون منش
سببی دیگر نبوده باشد زیاده حرج اوقات فقط دیگر تعلیقی بهادر سلمه
السلام خیر الکلام را بواب توقع از هر طرف بروی دل بسته ام و رشته امید
از هر سو گسسته در گوشه خمول نشسته ام و خار حرمان در دل شکسته هجوم
قرضخواهان و تقاضای شدید ایشان نه بمثابه ایست که قدم بیرون خانه توانم
گذاشت دیروز ریگ دیگچه و آفتابه که باقیمانده دولت لکهنو بود آنهم بفروختن
رفتند چهار و پنج ماه میگذرد که دل بوعده هاے دور و دراز کار خان والاشان
قطب الدوله بهادر دام اقبالهم بسته ام و تمام شهرت دارد که خان
معظم الیه متکفل اخراجات ناطق میباشد اگر بیش ازین احیاناً کسی تحدیقی
پیش می آمد حالا حالیاً باطمینان خبرگیری قطب الدوله بهادر خبر نمیگیرد و نه غیر
ملازمت و ملاقات خان والاشان بدون از دیاد طمع و ترقی حرص و آز
بخیری بنظر نمی آید بقول مردمان شهر امروز آنچه قطب الدوله بهادر بگویند بکنند
همان خواهد شد و هر کس که اشاره گونه بکار بر دکار بنده لب بامان خواهد انجامید
پشیمان شدم که همان قلیلی که فی الحقیقت پایان رخصت بود چرا نگرفتم و خود را
ممنون بخیری جزوی که لیاقت کمترین گدایان ایشان داشته بود کردم

شعر امکان پذیر نیست قلم بند کرده آید و بنده دست تشبث بجز بدامان
قطب الدوله بدامن دیگری درین سرکار نخواهم زد و هم چشم تمنا بکف تجیری
سرخ نخواهم کرد تا اگر مصلحت وقت خود بدولت خان ممدوح بجمیع دیگری
دانسته بوساطت ایشان اشاره کنند مجبورم پس اگر مصلحت دیده خان عالی الشان
نیز همین است که یک رباعی و چند سطر نثر مشعر تسبیحی و سفارش بنواب صاحب
نوشته باشم خطاب نواب صاحب را نوشته بفرستند تا شاید دو سه شعر یا
رباعی بنامم یا بخطابش اتفاق افتد و ما چون از شرف الدوله امین الدوله
بعد ملاقات بصله و خلعت سرفراز شده بودم میخواستم که نصف دل بتهنیت چیزی
قصیده بتکلف تمام طراز داده بوساطت قطب الدوله بهادر هم بریزه کاری
و شراکت خودی بلکه للشی بهادر سنگه صاحب بشرف ملازمت وزیر اعظم
اندوخته مشرف بتشریف شایسته و بایسته گردم و حالیا حال فقیر اینست که
با وصف اینهمه حقوق غمخواری و تربیت گری که جناب قطب الدوله بهادر
بر ذمه فقیر وارادتی و الفتی که فقیر را بدان ذات قدسی صفات است تا حال
شعری و رباعی در مدح نوازشهاے آن گوهر گرامی قدر اتفاق نیفتاده است
خجالتها دارم و خدا کند که عنقریب خود را از گرد خجالت برآرم حاصل الکلام
اگر مدح و ملاقات دستور اعظم درین ایام منت کش توقف شود بسیار ممنون
میشوم و مجاز در واقع معافی باید خواست که ان شاء الله تعالی از عهده شکر سعی

۱۵۲۲